

- LA'L
- YAKUT

737. VESEL, Ž., «Sur la terminologie des gemmes: *yâqut* et *la'l* chez les auteurs persans», *St. Ir.*, 14, 2 (1985), pp. 147-155.

Analyse de la signification des deux termes dans les textes de minéralogie persans et dans la poésie persane. Dans le contexte de la minéralogie il s'agit de deux pierres distinctes: *yâqut* = corindon, *la'l* = spinelle. Dans la poésie en revanche, il s'agit de deux pierres assimilables. L'A. démontre à l'aide d'exemples que les deux termes signifient, dans la plupart des cas, *la pierre rouge par excellence* et peuvent donc être traduits par *rubis*, l'un comme l'autre.

M. G.

ملخش . بدخشی . یکی از احجار کريمة (۳) و صورت ديگر آن لال است چون نعل و نال . یکی از احجار کريمة و آن غير مجاده است . سنگي ظريف با سرخي لامع و از ياقوت سست تر . (دزی) . عبدالله مستوفی گوید : الوانست سرخ و زرد و بيشر سبز و بنفش ميباشد و بهترينش سرخ بدخشاني است . (نزهة القلوب) و هم او گوید ، در ايام سابق لعل نبوده است و بدین سبب در کتب ذکرش کمتر آید درين چند سال در کوه بدخشان پيدا شده . معدن خوب دارد در سر راه آذربايجان نيز معدنست اما لعل آن نارسیده است و تيره رنگ و با کبودی زنده لاجرم قيمتی ندارد . (نزهة القلوب ص ۲۰۴ چاپ ليدن) . در قاموس کتاب مقدس آمده ، معروفست و در ميان سنگهای گرانهای مشرق زمين بمنزله الماس است ، وفي الحقيقة اگر اين جنس لعل بزرگتر از اندازه باشد گران بهتر و نفيس تر از الماسی است که بهمان وزن باشد ، لعل مشرقی نوعی از ياقوت سرخست رنگش ميانه دوده القرمز و قرمز قانی است . لفظ لعل دفعات در کتاب مقدس وارد شده (ايوب ۲۸ : ۱۸ ارميا ۱۳ : ۱۵ و ۱۱ : ۸) اما بگمان بعضی مفاد لفظ عبرانی مرجان يا لؤلؤ ميباشد و حال آنکه لعل حقيقي و اصلی شابهت به يشم يارباق (۹) دارد . (اشيا ۵۴ : ۱۲ حز ۲۷ : ۱۶) . صاحب آئندراج گوید . معرب لبال ، هرچيز سرخ عموماً و بمعنی جوهر سرخ قيمتی خصوصاً . . . و بهندی و فارسی مشترك باشد يا تصرف فارسيان عربي دانست . . . و آن جوهری است سرخ رنگ و اين در اصل بالف بوده که فارسيان متعرب بعين مينويسند و اينکه ميگویند معدن لعل در بدخشان است از مستجدات است زيرا معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوایل عباسيان در ارض ختلان زلزله عظيم پديد آمده و کوه سکنان (۹) شکافته شده کان لعل پيدا گشت و لعل از شهر بدخشان نيمخيزد بلکه از معدن ديگر در بدخشان آورده ميفروشد و بدان شهرت گرفته و لعل انواع ميباشد ، رمانی و پيازی و تری و لحمی و عنابی و بقی و ادريسی و دوشابی و لعل پيکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن ننگينه و اربهن باشد و بهترين آن عقريست و بعد از آن پيازی و سپس تری و رمانی و پيکانی ، لعلی که آنرا بر شکل پيکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند و ناب از صفات لعل است . (آئندراج) حکيم مؤمن گوید ، معرب ازالال است و از ادويه مستانه است و در کتاب احجار قديم ذکر اونشده و مؤلف منافع الاحجار و لباب الصناعاته تصريح نموده .

فلو كنت بالارض الفضا لعنتها
ولكن ات ابوابه من وراثبا .
لعلق . [لَ عَ] (ع) (مص) لعقة . (منتهی -
الآرب) . ليسين . (منتهی الآرب) (تاج -
المصادر) . || مردن ؛ لعل فلان اصبه ،
برسد . (منتهی الآرب) . || بکفجلیز بر آوردن .
(زوزنی) .

لعلق . [لَ عَ] (ع) رجل وَعَقَ لعلق ،
مردنيك آزمند . (منتهی الآرب) .

لعقة . [لَ قَ] (ع) (ا) يبكرا ليسين
(منتهی الآرب) . لعلق . || اندک هرچه باشد
يقال في الارض لعقمن ربيع اي قليل من الرطب .
(منتهی الآرب) .

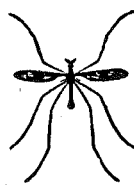
لعقة . [لَ قَ] (ع) (ا) آنچه در کيچه
و ملقعه برداشته شود . (منتهی الآرب) .
مقداريکه در يك ملقعه جای گیرد . || از
مجموعات وزنی معادل چهارم مثال . (مفاتيح) .

لعقة الدم . [لَ عَ قَ دَ دَ] (إخ)
لقب عبدالدار و لقب مخروم و عدی و سهم
و حجج ، بدان جهت که باهم سوگند خوردند
سپس شتری کشته خونش را لبسیدند يا
دست خود را بخونش بردند . (منتهی الآرب) .

لعقط . [لَ عَ قَ] (ع) (ا) زن بد زبان .
(منتهی الآرب) .

لعل . [لَ عَ] (ع) (ا) مگر .
(منتهی الآرب) . شاید . تواند بود . باشد که .
يحتمل . يسكن . بود که . بو که . اميد . (منتخب
اللغات) . ارجو . اميد چيزی که وصول آن ممکن
باشد . (آئندراج) ؛ لعل الله يحدث بعد
ذلك امرأ . ارجو که جزع شوخ توازن ناز بشود
تا بهره بايد از خوشی لعل تولع . سوزنی .
و امروز و فردا ميگفت و بلعل وعسی ترجیه
وقت ميکرد . (جوينی) . رکن الدين چون
ديد که در دست بجز خسران نخواهد داشت
و درين مدت که بسوف و لعل ترجیه وقت
ميکرد . . . (جوينی) . لَعَلَّكَ ، لَعَلَّكَ باشد بلفظ
بنی تميم . (منتهی الآرب) . باهزار ليت و لعل ؛ با
اگر مگر بسيار . || کاش (۹) و آن کلمه ايست
جهت اميد و ترس و شک . (منتهی الآرب) .

لعل . [لَ] (ا) (۲) پشه سخت بزرگ
در مازندران و جنگلهای آن و جای گزیدگی
وی سخت بيامسد و گاه باشد که فرجه پيدا
آرد .



لعل

لعل . [لَ] (ا) (۳) (کلمه فارسی است
محيط المحيط) . لال . بدخشانی . (زخشری) .

لعلس . [لَ عَ] (ع) (ا) سرخی لب که
بسياهی زند . (منتهی الآرب) . بياه لبان
که لب ایشان از قايت سرخی بسياهی زند .
(منتخب اللغات) . || بسياهی لب که نیکو
نمايد . (منتهی الآرب) .

لعلس . [لَ عَ] (ع) (مص) بسياهی آميز
شدن . (منتهی الآرب) .

لعلس . [لَ] (ع) ج . العس . وج . لعساء .
(منتهی الآرب) .

لعساء . [لَ] (ع) (ع) تأنيث العس . ج .
لعلس . (منتهی الآرب) . || شقة لعساء ،
لب مايل بسياهی . (منتهی الآرب) . لبي بياه
قام . (مذهب الاسماء) . || جارية لعساء ،
دختر نهايت سرخ رنگ که اندک بسياهی
زند . (منتهی الآرب) .

لعسان . [لَ] (إخ) جايست .
(منتهی الآرب) .

لعلسم . [لَ] (ع) تلغم . تلغم . (ا)
(دزی) .

لعلص . [لَ عَ] (ع) (مص) دشواری .
(منتهی الآرب) . || نيك آزمندی و حرص
در خورد و نوش . (منتهی الآرب) .

لعلض . [لَ] (ع) (مص) بزبان گرفتن
چيزی را . (منتهی الآرب) .

لعلط . [لَ] (ع) (ا) خطی که حشيان
بر روی کشند . ج . العاط . (منتهی الآرب) .

لعلط . [لَ] (ع) (مص) بر بهنائی گردن
کسيرا داغ کردن . (منتهی الآرب) . ||

تمام خواستن و نگاهداشتن حق کسی را .
(منتهی الآرب) . || تيرانداختن بر کسی .
(منتهی الآرب) . || چشم زخم رسانیدن .
(منتهی الآرب) . || شافتن . (منتهی الآرب) .
|| جريدن ستود . (منتهی الآرب) .

لعلط . [لَ] (ع) (ا) پهلوی دیوار و
کوه که بمقابلش روند و گذر کنند .
(منتهی الآرب) .

لعلطاء . [لَ] (ع) (ا) کوسيند بياه
گردن . (منتهی الآرب) . آن کوسفند که
گردنوی به پهنای بياه بود . (مذهب الاسماء) .

لعلطة . [لَ طَ] (ع) (مص) تيراندازی .
(منتهی الآرب) . || چشم زخم رسانی
(منتهی الآرب) .

لعلطة . [لَ طَ] (ع) (ا) بسياهی گردن
کوسيند . (منتهی الآرب) . || گردن بند .
(منتهی الآرب) . || بسياهی که بدان زنان بروی
خط کشند . (منتهی الآرب) . || خطی است
بياه که زنان بر روی کشند . (منتهی الآرب) .

|| بسياهی سرخی آميز روی جرف .
(منتهی الآرب) . || بسياهی گردن . (منتهی -
الآرب) .

لعلف . [لَ] (ع) رجوع به کلمه لعل در
دزی شود ؛